

از ده زده
انگشت
نکبتي اتن

اعظم مهدوی

یک

راستش این بود که ما هر دو دزد بودیم. هر دو گردن‌بند دزدیده بودیم. بعد هم همان روز آفتابی بی‌ریخت گردن‌بندها را آورده بودیم طلافروشی خیابان منیری برای فروش. یک جورهایی حس می‌کردم او همزاد من است یا نیمه‌ی گم‌شده‌ای چیزی. این خیالات مربوط به بخش هپروتی و چرت مغزم است. آخر کی دیده که نیمه‌ی گم‌شده یا همزاد یک دختر سیزده‌ساله پیرزن خیکی کوتاهی باشد شبیه کدوتنبل؟ آن هم دختر مردنی‌ای مثل من!

اما وقتی سر راهم سبز شد، این فکرها مثل مگس وزوزو تو سرم می‌چرخید. اصلاً سر راه هر کس دیگری که سبز می‌شد، معلوم نبود بتواند مقاومت کند و با او نرود.

یک ساعتی می‌شد دور و بر طلافروشی می‌پلکیدم، اما جرأت نمی‌کردم بروم تو. هر بار که نزدیک در طلافروشی می‌شدم، قلبم تندتند می‌زد و رویم را برمی‌گرداندم. انگار نه انگار آنجا کاری دارم. رد می‌شدم و تا ته خیابان می‌رفتم. نوشته‌ی روی همه‌ی مغازه‌ها را خوانده بودم. از عطاری برای خودم کمی آلبالوخشکه

خریده و خورده بودم. بیست بار موبایل بابا را نگاه کرده بودم بینم عمه پری زنگ نزده باشد. جلوی دبستان پسرانه همه‌ی پسرها را شمرده بودم. مثل وحشی‌ها به محض باز شدن در دویدند بیرون و پخش شدند کف خیابان. دیگر داشت خلوت می‌شد. تصمیمم را گرفتم و درست وقتی برای بار هزارم نفس عمیقی کشیدم و یک دو سه گفتم که بروم تو طلافروشی، دیدمش. از دور دور شبیه توپ رنگی بزرگی بود که آرام قل می‌خورد و جلو می‌آمد. سینه‌های بزرگش خیلی جلوتر از خودش بودند، طوری که فکر کردم احتمالاً هیچ وقت نمی‌تواند از بالا کفش‌هایش را ببیند. شلوار گشاد کوتاهی پوشیده بود و جوراب‌هایش از زیر آن بیرون زده بودند؛ جوراب‌های بنفش با طرح میکی‌موس. مانتوی کوتاه گل‌دار و جلیقه‌ای قهوه‌ای هم روی آن پوشیده بود. جلیقه‌اش پولک و گل‌دوزی داشت. کفش‌هایش پلاستیکی سیاه بودند با گل‌های آبی کج و کوله. روسری گل‌داری هم سرش بود. آن را پشت سرش گره زده بود و موهای سفیدش شلخته و نامنظم از زیر آن بیرون زده بودند. یک کوله‌پشتی صورتی کوچک دستش گرفته بود، چرک و کهنه با عکس میکی‌موس خندانی رویش که دست دستکش‌پوش سفیدش را به کمرش زده بود. یک چمدان چرمی نارنجی هم دنبال خودش می‌کشید، از آن مکعبی‌های قدیمی. نفس نفس می‌زد. صاف آمد و از تنها پله‌ی جلوی طلافروشی بالا رفت، همان‌جا پشت به من و رو به مغازه ایستاد. بدون اینکه رویش را برگرداند و نگاهم کند، گفت: «بالاخره ازش گرفتم. حقم

بود. گردن‌بنده رو می‌گم.»
 یاد گردن‌بند ته جیبم افتادم. توی مشتم فشارش دادم. عمه‌پروین هم حقش بود. احساس کردم یک نفر هست که این را می‌فهمد و دلم کمی خنک شد. گفت: «زن مفت‌خور. فکر کرده حریف من می‌شه.»
 صدایش کلفت بود. برگشت نگاهم کرد و هم‌زمان چشم‌ها و دهانش را باز و بسته کرد. احتمالاً می‌خواست چشمکی، چیزی بزند. پوست صورتش سیاه‌سوخته بود. چشم‌هایش یک‌طوری کمرنگ بود انگار با سرنگ رنگش را کشیده باشند. دماغش پهن بود و لب‌های کلفتش هم تیره و کمی چروک خورده. مثل برق‌گرفته‌ها رفتم عقب و آرام گفتم: «پس تو هم دزدی؟!»
 زل زد تو چشم‌هام و گفت: «تو چقدر زشتی بچه!»
 سوراخ‌های دماغم را گشاد کردم که حرصش را دریاورم. آشغال! او هم از همان آشغال‌هایی بود که آدم را ندیده می‌خواهند زشتی‌اش را به رخش بکشند. گفت: «نکن بچه! عقم گرفت.»
 بعد، از پله آمد پایین و روبه‌رویم ایستاد. قدش از من کمی بلندتر بود. نفس که می‌کشید، سینه‌اش خس‌خس می‌کرد. لب‌های چاق چروکش را آورد جلو، چشم‌های ریزش را تا آخر باز کرد و گفت: «دزد عمه‌اته! من می‌گم چیزی رو که حقم بود، برداشتم.»
 - خُب منم حقم بود!
 - آهان! پس دزدی کردی. حالا هم وایسادی اینجا، جرأت نداری بری تو. می‌ترسی؟ آره؟